



شازده کوچولو

آنتوان دوست اگزوپری
شورا پیرزاد



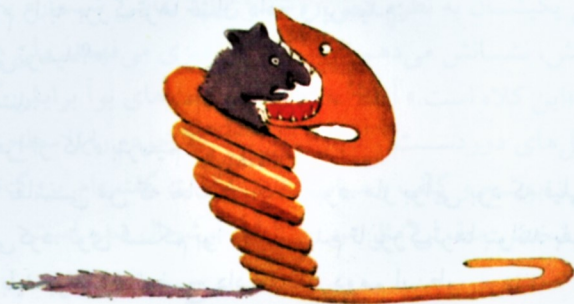
به گمانم شازده کوچولو، برای فرارش از مهاجرتِ مرغان وحشی استفاده کرد.

به لئون ورث

از بچه‌ها پوزش می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها تقدیم کرده‌ام. عذر خوبی دارم: این آدم بزرگ بهترین دوستم در دنیاست. عذر دیگری هم دارم: دوست بزرگم همه‌چیز را می‌تواند بفهمد، حتا کتاب بچه‌ها را. عذر سوم هم هست: این آدم بزرگ تو فرانسه است و آن‌جا گرسنگی و تشنگی می‌کشد و به دلجویی نیاز دارد. اگر همه این عذرها کافی نیست، کتاب را به او، وقتی بچه بود، تقدیم می‌کنم. آخر همه آدم بزرگ‌ها روزی بچه بوده‌اند (هرچند کم‌تر آدم بزرگی این را به یاد می‌آورد) پس تقدیمم را این‌طور اصلاح می‌کنم:

به لئون ورث

وقتی پسر بچه بود

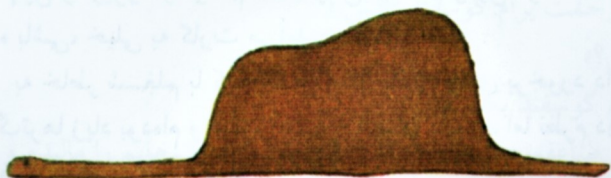


۱

شش سالم که بود، تو کتابی به اسم قصه‌های واقعی که در باره جنگل‌های دوردست بود، تصویری عالی دیدم از مار بوآیی که حیوانی را می‌بلعید. تصویرش مثل تصویر بالا بود. تو کتاب نوشته بود:

مارهای بوآ شکارشان را بدون جویدن درسته قورت می‌دهند. بعد دیگر نمی‌توانند تکان بخورند و شش ماه طول کشیدن هضم غذایشان را می‌خوابند.

بعد در باره اتفاقاتی که تو جنگل می‌افتد حسابی فکر کردم و با مدادرنگی اولین نقاشی‌ام را کشیدم. نقاشی شماره یکم این‌طور بود:



شاهکارم را به بزرگ‌ترها نشان دادم و پرسیدم:

«می‌ترسید؟»

گفتند:

«چرا از کلاه بترسیم؟»

اما نقاشی من که نقاشی کلاه نبود. مار بوایی بود که فیلی عظیم را هضم می‌کرد. توی شکم بوآ را کشیدم تا بزرگ‌ترها بتوانند بفهمند. آخر همیشه باید برایشان توضیح داد. نقاشی دومم این‌طور بود:



بزرگ‌ترها نصیحتم کردند کشیدن مار بوآی باز و بسته را کنار بگذارم و با جغرافی و تاریخ و حساب و دست‌ورزبان سر کنم. این‌جور شد که در شش سالگی‌ام کار زیبای نقاشی کنار رفت. نگرفتن نقاشی شماره ۱ و ۲ دلسردم کرده بود. بزرگ‌ترها را که به حال خود بگذارای چیزی نمی‌فهمند و بچه‌ها هم خسته می‌شوند که هی هرچیز را برایشان توضیح بدهند.

ناچار شدم شغل دیگری دست و پا کنم. خلبانی یاد گرفتم و کم‌وبیش به همه‌جای دنیا پرواز کردم؛ جغرافی هم حسابی به دردم خورد. تا نگاه کنم چین و آریزونا را از هم تشخیص می‌دهم و این در شب، اگر راه گم کرده باشی، خیلی به کارت می‌آید.

به خاطر شغلم با کرور کرور بزرگ‌تر جدی برخورد داشتم. با بزرگ‌ترها زیاد بوده‌ام و از نزدیک نگاهشان کرده‌ام، اما نظرم درباره‌شان کم و بیش همان است که بود.

وقتی یکیشان به نظرم کمی روشن بیاید نقاشی شماره یک را که هنوز دارمش، نشانش می‌دهم تا ببینم واقعاً چیزی می‌فهمد. ولی همیشه شنیده‌ام: «این کلاه است.» آن وقت دیگر نه از مارهای بوآ برایش گفته‌ام و نه از جنگل‌های دوردست و نه از ستاره‌ها. بعد خودم را تا سطح او پایین آورده‌ام و از بریج و گلف و سیاست و کراوات گفته‌ام. بزرگ‌تر هم از آشنایی با شخص معقولی مثل من حسابی خوشحال شده است.

۲

تک و تنها، بی‌آن‌که کسی را داشته باشم دو کلمه باهاش حرف بزنم، زندگی‌ام می‌گذشت، تا شش سال پیش که هواپیمایم خراب شد و ناچار توی صحرای آفریقا فرود آمدم. چیزی در موتور هواپیما شکسته بود و نه مکانیک همراهم بود و نه مسافر، یکه و تنها آستین بالا زدم تا از عهده تعمیر مشکلی برآیم. مسئله مرگ و زندگی بود. به زحمت برای هشت روز آب خوردن داشتم.

شب اول را، سیصد فرسخ دورتر از هر آبادی، روی شن‌ها، سر کردم، تنها‌تر از غریقی بر تخته‌پاره‌ای در اقیانوس، پس می‌توانید حدس بزنید چه‌جور تعجب کردم وقتی طلوع آفتاب با شنیدن صدای ظریف عجیبی از خواب پریدم.

«بی‌زحمت برام گوسفند بکش.»

«چی؟»

«برام گوسفند بکش.»

مثل صاعقه‌زده‌ها از جا جستم. خوب چشم‌هایم را مالیدم و نگاه